

داستانی از ماهی‌های قرمز حوض

یه دونه شون نیست!



«می‌تونی خاله؟ مطمئنی؟»

و گفتم مطمئنم. خاله یه سطل قرمز بزرگ و یه ملاقه آورد برام. همه ماهیا رو ریختم تو سطل. شدن سی‌وشیش تا. بعدم آروم سطل رو بردم و گذاشتم گوشه حموم. عینک سیاهه عمو منوچهر رو برداشتم و رفتم تو حوض. یه دل سیر آب بازی کردم. دراز کشیدم توی حوض و فقط گردنم بیرون بود. فکر می‌کردم شدم شاه ماهیا و الان اونا تو حوضن و دارن بهم تعظیم می‌کنن. دلم می‌خواست حشمتی هم یکی از ماهی قرمزها بود. همکلاسی پرروی بی‌تریبتم که هر روز ساندویچ می‌خرد از بوفه مدرسه و مشق‌هاش رو می‌داد بچه‌ها می‌نوشتن تا بهشون نصفی از ساندویچش رو بده، اون می‌شد یکی از ماهی قرمزها و می‌گفت سرورم سرورم، منم می‌گفتم بندانزش تو سیاهچال، سیاهچال می‌تونست لبه حوض باشه که عمقش کم بود و یه ذره آب جا می‌گرفت توش. خب سیاه نبود، عین همه حوض آبی بود اما جوری بود که ماهی حشمتی نفسش بند بیاد و کیف کنم.

«حشمتی رو ببرید بالا!»

بعد ده تا ماهی پرتش می‌کردن بالا لبه حوض. آخ که چه حالی می‌داد... خانوم می‌گفت ما بریم پایین دفتر اما اینجا باید برن بالا. خوبه... دوست ندارم شاه ماهیا عین مدرسه تنبیه کنه زیردستاش رو.

شاه بودن خسته‌م کرد. شدم ماهیگیر. نشستم لب حوض. چشمم رو بستم و قلاب ماهی رو انداختم تو آب. یه ماهی قرمز گرفتم چند کیلو. اندازه ماهی گنده‌هایی که شرکت بابا می‌داد بهمون. گنده بودن اما مزه‌شون رو دوست نداشتم. حالا ماهی قرمز انقدری حتما خیلی خوشمزه. باید ببرم بدم مامان و خاله سرخش کنن. پولکاش رو خودم دونه دونه می‌کنم و واسه این دخترای نتر لباس درست می‌کنم. بعدم زل می‌زنم تو چشماشون و می‌گم «دختر! موشن مئه خرگوشن». اوانام جیغ می‌زنن و تا نیلوفر میاد عرعر کنه و بره پیش عمو منوچهر میگم «اول اون لباس پولک قرمزت رو بده». هوووم. خوبه. نیلوفر دهنش رو می‌بنده و موشن می‌شه، منم باز تکرار می‌کنم «دختر! موشن... دختر! موشن...»

خب ماهی‌گیر بودن هم بسه. می‌خوام گربه بشم. چار دست و پا می‌شم تو حوض. آب از سرم می‌ره بالا. کله‌م رو میارم بیرون و روی دوتا زانوی خم شده‌م می‌مونم. مثل یه گربه در حال شکار.

از مدرسه گوله کردم اومدم تا خونه. پیک شادی‌م رو پرت کردم یه گوشه و شروع کردم بالا و پایین پریدن و آهنگین خوندن که:

«مامان بدو. مامان بدو. زووود بالا!»
مامان لباس پلوخوری‌های من و ندا رو تنمون کرد و راه افتادیم. بابا گفت واسه سال تحویل می‌رسونه خودش

رو. خونه خاله رفتن هیجانی داره برام. خونه ما خیلی کوچیکه و خونه خاله خیلی بزرگه. خونه ما حوض نداره و خونه خاله حوض داره. خونه ما یه حیاط کوچولو داره و بعد میریم تو اتاق‌ها اما خونه خاله یه عالمه اتاق داره و حیاطش پشت اتاق‌هاست، تازه پر از گل و درخته. بعدشم همه میگن خاله پسر به دنیا نیاورده و آقا منوچهر دلش پسر می‌خواد. خودم شنیدم که می‌گن واسه همین انقدر بداخلاقه. بعد خاله می‌گه من عین پسرشم و خیلی دوستم داره. می‌رم خونه‌شون با این‌که آقا منوچهر دل خوشی ازم نداره اما خاله می‌داره هر کاری دلم می‌خواد بکنم. آخرش هم می‌بردم و برام اسباب‌بازی می‌خره. حالا اینا مهم نیست، وقتی هی چند تا ماشین سوار بشیم و پیاده بشیم و برسیم خونه خاله، ندا و پری و نیلوفر می‌رن پی خاله بازی و من می‌شم پادشاه حوض. بالا و پایین می‌پریم و آخرشم خسته و لو می‌شم گوشه حوض و خاله برام آب پرتقال میاره. دل تو دلم نبود که برسم، عینک سیاهه عمو منوچهر رو بزمن و ببرم وسط حوض. خاله هم مثل همیشه بگه:

«ای ورنبری بچه! تا قبل برگشتن عمو عینک رو بذار سرجاش، می‌دونی که اخلاق نداره.»

همین‌که رسیدیم توی حیاط و خواستم لخت شم ببرم تو حوض، چشمم آبی حوض رو دید که مثل همیشه نیست. یه عالمه ماهی قرمز دورش می‌چرخیدن و تو آفتاب برق می‌زدن. خاله گفت فعلا از حوض خبری نیست. گفت صبر کن عمو برگرده می‌گم ماهی‌ها رو بریزه تو یه ظرف بزرگ تا یه کم آب بازی کنی. همین‌طور که وول می‌خوردم و فکر راه چاره بودم، گفتم:

«عمو کی می‌اد؟»

و وقتی گفت فردا! دنیا رو سرم خراب شد.

«خاله یه سطل بده خودم خالی شون می‌کنم»

هی تمرکز می‌کنم و به ماهی خیالیم چنگ می‌زنم. نمی‌تونن از چنگم فرار کنن. همه‌شون رو می‌گیرم و می‌خورم. شکمم پر ماهیه دیگه... جا ندارم شام بخورم.

خلاصه اونقدری بازی کردم که غروب شد. مامان هر چی گفت بسه، گفتم نه. باکک از حوض آوردم بیرون و برد تو آشپزخونه. روی ماهی‌ها یه عالمه هم‌کتلت خوردم و خوابم برد تا صبح. اول صبح بیدار شدم و دوباره آب بازی تا ظهر. بعد خاله گفت ماهیا رو برگردونم تو حوض که آقا منوچهر میاد سرجاشون باشن. رفتم تو حموم. توی سطل قرمز سی‌وشیش تا ماهی خوابیده بودن روی آب. همه مرده بودن. هول شده بودم... باید چه خاکی تو سرم می‌ریختم. یه جا ریختمشون تو راه آب حموم و رفتم بیرون. با رنگ پریده برای خاله تعریف کردم. اونم رنگش پرید، مامان داشت خودش رو می‌زد که «یا امام حسین آبروم رفت دوباره...» خاله گفت ماهی‌ها رو چیکار کردی؟ گفتم ریختم دور. گفت صداش رو در نیارید. خودم یه جوری می‌گم به منوچهر. فقط شماها نگید. باشه؟ و ما گفتیم باشه.

آقا منوچهر اومد، مثل همیشه من رو یه چپ‌چپ نگاه کرد و رفت حموم. با همون صدای بی‌حوصله‌ش گفت:

«مریم چرا چاه گرفته؟»

عرق‌گیرش رو دوباره پوشید و در رو باز کرد. خاله چاه‌بازکن دستی رو داد بهش. آقا منوچهر هی چاه‌بازکن رو فشار داد روی راه‌آب‌حمام و هی ماهی مرده ریخت بیرون. همه جمع شده بودیم دم در حمام و ماهی مرده‌ها رو نگاه می‌کردیم. هیچ‌کس جرات نفس کشیدن نداشت. آقا منوچهر فقط من رو نگاه می‌کرد و باهریه ماهی مرده انگار خشم چشمش بیشتر می‌شد، و من ماهی‌ها رو می‌شمردم... سی‌وسه، سی‌وچهار، سی‌وپنج... بعد از خاله جارو و خاک‌انداز و یه کیسه گرفت و ماهی مرده‌ها رو ریخت روی هم. نیلوفر گفت: «بابا باید چالشون کنیم تو باغچه و براشون مراسم بگیریم. گناه داشتن» و صدای عرعرش بلند شد. آقا منوچهر زل زده بود به من و آماده بود خیلی چیزا بگه. با ترس گفتم:

«یه دونه دیگه مونده... سی‌وشیش تا بودن»

فکر کنم خنده‌ش گرفته بود اما سعی کرد عصبانی‌تر به نظر بیاد و در حمام رو بست. بوی ماهی سوخته‌های ناهار خانه را گرفته بود. خاله زد توی سرش و دوید سمت آشپزخانه.



آقا منوچهر هی چاه‌بازکن رو فشار داد روی راه‌آب حمام و هی ماهی مرده ریخت بیرون. همه جمع شده بودیم دم در حمام و ماهی مرده‌ها رو نگاه می‌کردیم. هیچ‌کس جرات نفس کشیدن نداشت